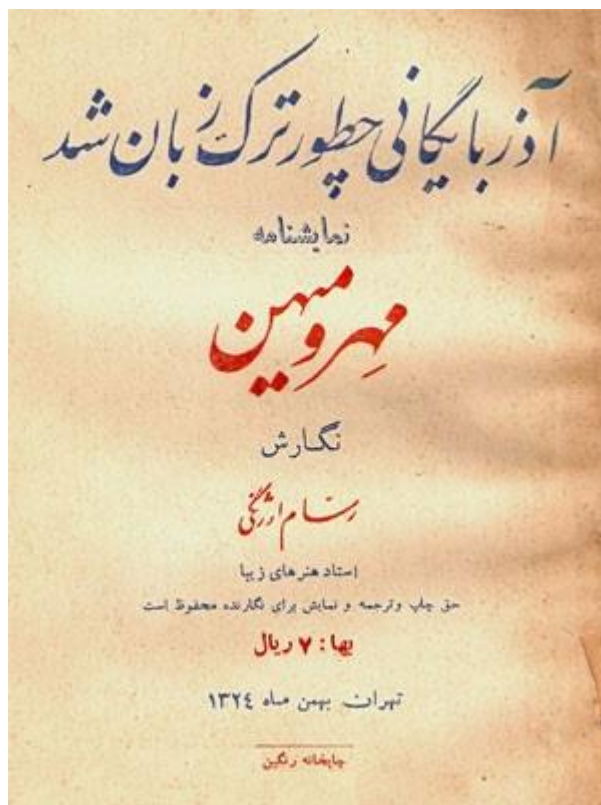


نمایشنامه ی مهر و میهن

رسام ارژنگی

بازی کنان پرده ی پنجم

دو تن سرباز با لباس ویژه ی سربازی مغول ها
خسرو - مطابق تصویر نقاشی شده
گلناز - مطابق تصویر نقاشی شده
بازپرس - مرد پنجاه ساله با لباس ویژه ی آن زمان
بانو - مطابق تصویر نقاشی شده
کنیزک سیاه - با لباس ویژه ی آن دوره
بیگلربیگی - مطابق تصویر نقاشی شده



پرده ی پنجم

در این پرده صحنه دو قسمت می شود، یکی زندان دختر و دیگری زندان پسر؛ موقعی که پرده باز می شود کسی در زندان ها نیست پس از لحظه ای آنان را سربازان وارد نموده خسرو را با زنجیر و گلناز را بی زنجیر حبس می نمایند)

سرباز (-خسرو را به زندان انداخته می گوید :) اینجا آن قدر باش تا بمیری و قربان ایران شوی (بعد دهن خود را کج کرده می گوید :) ایران (در را بسته می رود. خسرو و گلناز هر دو با حال اندوهناک نشسته اند. گلناز ابیات پایین را با آهنگ ویژه و با ساز می خواند)

ز بیدادِ غازان شاه کشم هر لحظه صد آه
 شدی ای کاش خسرو خدا خدا ز حال زارم آگاه
 بیامدی امدادم برسیدی فریادم
 ز چنگ دیو شهوت خدا خدا بنمودی آزادم
 دوری دلدار من جدایی یار من
 تاب شکیبایی برد خدا خدا از این زار من
 سلسله ی زلف یار سلسله آرد به کار
 لایق این دام نیست خدا خدا هر غزال و هر شکار
 هر که بخواد وطن بگذرد از جان و تن
 این شمع را نه تنها خدا خدا پروانه شد ستم من

(پس از اتمام اشعار گلناز ایبان پایین را با آهنگ ویژه ی خسرو می خوانند)

تا مرا دشمن غدار نمود از تو جدا ای بت زیبا
 روز روشن به من دلشده شد چون شب یلدا یار دل آرا
 من به بادِ سر زلف تو کنم سلسله بازی تا تو چه سازی
 مانده ام گوشه ی زندانِ غمت یکه و تنها با دل شیدا
 غم ندارم چو تو معشوق وفادار که دارم شکر گرام
 دانم از تو نشود کام دل خصم روا دوستاری چو مرا
 دختر پاک و نکو چهره ی ساسان و جمی خانه ی دیژ خمی
 سر به زانو بنشستی و دل آزرده چرا یار ما خدا

(بعد از خواندن اشعار بالا، خسرو سر خود را به زانو می گذارد و پس از دقیقه ای مردی که دفتر و کاغذ در دست دارد با دو نفر سرباز به جهت بازرسی او وارد زندان می شوند)

بازپرس : او هوی زندانی ! پاشو به پرسش های من جواب بده!

خسرو (نگاهی به او کرده می گوید) : تو چه کسی و چه سوالی داری ؟

بازپرس : من محقق دیوانم. آدمم از تو بازپرسی کنم، سوگند یاد کن دروغ نگویی.

خسرو (خنده ی استهزا آمیزی نموده و می گوید) : دروغ، دروغ ! محقق دیوانم دروغ نگویی!

بازپرس : خنده نکن، مثل آدم باش ! درست به پرسش های من پاسخ بده!

خسرو : بگو، بگو حرفت را بگو.

بازپرس : نامت چیست ؟

خسرو : نامم ؟ فدایی.

بازپرس : فرزند که هستی ؟

خسرو : فرزند ایران.

بازپرس : کارت ؟ شغلت ؟ به چه کار مشغولی ؟

خسرو : کارم جان بازی و سربازی.

بازپرس (با خود می گوید) : این پسره دیوانه است. تو هم عضو انجمنی که بر ضد مغول ها کار می کنند و خواهی صدرالدین ریاست آن را دارد ؟

خسرو (سر خود را تکان داده می گوید) : من بدبختانه همچو انجمنی را نمی شناسم ولی اگر بخت یاری کرد و زنده ماندم داخل خواهم شد.

بازپرس (نگاه غضب آلودی به او نموده می گوید) : این جوان خرد درستی ندارد، دیوانه و مجنون است. برویم.

(در را بسته با سربازها می روند)

خسرو (نگاهی به در افکنده می گوید) : آری مجنونم، اگر دیوانه نبودم این زنجیر در گردن من چه می کرد.

(سپس به اندیشه فرو رفته یکمرتبه سر خود را بلند نموده ابیات پایین را با آهنگ مثنوی افشاری می خواند):

شیر را زنجیر در گردن نکو	کرده ام چون شیر بر زنجیر خو
کی بود از بند و زندانش هراس	آن که شد بر مام میهن حق شناس
گوشه ی زندان از آن افتاده ایم	ما سرو جان بهر ایران داده ایم
لیک شاد و خوش به مهر میهنم	گرچه افتاده به زندان غم
همچو رستم تیغ می گیرم به کف	از بهر حفظ ناموس شرف
دشمنان را بی سر و جان می کنم	جنگ خونین راه ایران می کنم
بخت یار و یار گردد یار من	تا شود دلخوش ز من دلدار من

(در این هنگام بانو وارد زندان گلناز می شود)

بانو : دختر این جا چه می کنی ؟

گلناز : چه باید بکنم ؟

بانو : تو را که اینجا فرستاده ؟

گلناز : بیگلربیگی

بانو : بیگلربیگی به چه عنوان تو را به این جا فرستاده ؟

گلناز : خوردم هم نمی دانم شاید برای این که فارسی صحبت می کردم.

بانو : همین ! چرا آمدی ؟

گلناز :

آن را که به دوزخ آورندش خود می نرود که می برندش

من در مقابل زور دیوانی چه می توانستم بکنم!

بانو : من اصلاً نمی فهمم بیگلربیگی از گرفتاری تو چه قصدی دارد.

گلناز : خانم من نامزد دارم و یک موی او را به صد تا بیگلربیگی نمی دهم. بانو چه می فرمایید ؟

بانو (تبسمی نموده می گوید) : پس دختر خانم نامزدت کجاست ؟

گلناز : نمی دانم ! گوش کن حال و حکایت را برای شما نقل کنم. ما با هم بیرون خانه ی خودمان صحبت می کردیم. بیگلربیگی رسیده ما را به گناه اینکه شما فارسی حرف می زنید دستگیر کرد...

بانو : ای پدر سوخته!

گلناز : بعد از آن بُرد به بارگاه پادشاهو شاه حکم کرد زبان ما را بپزند، مرد خوش سیمایی که گویا سِمَت وزارت شاه را دارد و همواره از ایرانی ها طرفداری می کرد...

بانو : بیچاره خواجه!

گلناز : از ما وساطت نمود بالاخره شاه امر داد ما را به زندان بفرستند، مرا این جا آوردند، ولی از نامزدم خیر ندارم لابد او را هم به زندان انداخته اند.

بانو : گوش کن خواهر عزیزم ! آن مرد بد منش که شما را به دام انداخته شوهر من است و یقین او فریفته ی جمال دلفریب تو شده و این دام را برای شما گسترده؛ اکنون مواظب خودت باش. اگر او کسی را دنبال تو بفرستد و تو را بخواهد مبادا بروی که آن دیو سیرت تو را جبراً لکه دار خواهد کرد.

(این هنگام صدای پایی در بیرون شنیده می شود، فوراً بانو خود را پنهان می کند، سیاهی وارد شده می گوید):

کنیز سیاه : بانوی عزیزم شما را بیگلربیگی می خواهد!

گلناز : من یک زندانی بیشتر نیستم و با بیگلربیگی کاری ندارم.

کنیز سیاه : او با شما کار دارد.

گلناز : برو بگو نمی آید.

کنیز سیاه : بانو ! بیگلربیگی وقتی که خشمگین می شود به هیچ کسی رحم نمی کند، از امر او سرپیچی نکن.

گلناز : تو مگر فضولی ؟ به تو گفتم برو بگو نمی آید.

(کنیز سیاه از در خارج شده، می رود؛ پس از چند دقیقه بیگلربیگی وارد می شود).

بیگلربیگی : خب دختر خانم حالت چطور است ؟ این جا خیلی بد نیست که ؟

گلناز : مرا با مهمانی نیاورده اند که در جای های خوب منزل بدهند.

بیگلربیگی : تو را خواسته بودم قدری با هم صحبت کنیم چرا نیامدی ؟

گلناز : من مناسبتی ندارد با بیگلربیگی هم صحبت باشم.

بیگلربیگی : نه هیچ عیبی ندارد من خودم این اجازه را به تو می دهم.

گلناز : ولی من به خودم چنین اجازه ای نمی دهم.

بیگلربیگی : دختر تو با این لجابت و نافرمانی روزگارت را سیاه خواهی کرد. اگر از من حرف بشنوی خودت و برادرت را نجات می دهم.

گلناز : من برادر ندارم.

بیگلربیگی : پس آن جوان چی تو است ؟

گلناز : او نامزد من است.

بیگلربیگی : نامزد تو؟! پس در این صورت گردن او برای ساتور خوب است. تو از او دست بردار و با من باش تا تو را بانوی خود نمایم و تو بانوی بانوان باشی.



گلناز : من یک موی او را به صد همچو تو بیگلربیگی نمی دهم، هر چه دلت می خواهد مضایقه نکن.

بیگلربیگی : دختر خیلی جسور و بی ادب هستی و با جان خود بازی می کنی.

گلناز : آری کار ما جانبازی ست.

بیگلربیگی : من می خواستم تو زن من باشی، اکنون که نافرمانی می کنی من هم آن چه دلم می خواهد می کنم.

(به گلناز حمله کرده می خواهد او را به زور لکه دار نماید، گلناز در حین دفاع دست به کمر او برده خنجر را ربنوده هجوم می آورد)

(در زندان خسرو)

(در زندان خسرو باز شده بانو زن بیگلربیگی وارد می شود، به شتاب و توحش زنجیر خسرو را پاره کرده و یک خنجر به او داده می گوید):

بانو : زود باش بیگلربیگی گلناز را می خواهد لکه دار کند.

(خسرو با عجله از زندان بیرون می رود و در هنگامی وارد زندان گلناز می شود که بیگلربیگی کمی مانده که گلناز را مغلوب کند، خسرو به او حمله کرده پس از کشمکش زیاد وی را کشته و فریاد می نمایند. پرده پایین می آید).

دنباله دارد...

این نمایش در سال 1313 در تبریز نمایش داده شده است